

سرکوه بلند

برگزیده اشعار مهدی اخوان ثالث (م. امید)

به انتخاب مرتضی کاخی

سرکوه بلند

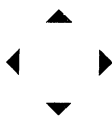
برگزیده اشعار

مهدی اخوان ثالث

(م. امید)

به انتخاب مرتضی کاخی

تهران ۱۳۸۴



مهدی اخوان ثالث
(م. امید)

سر کوه بلند
(برگزیده اشعار)

به انتخاب مرتضی کاخی



چاپ چهارم، پاییز ۱۳۸۴

عکس روی جلد: یارتا یاران

حروف نگار: شراره رحیمی

لیتوگرافی: ارغوان - چاپ: حدیث - صحافی: دیدآور

شمارگان ۳۳۰۰ نسخه

شابک ۰۸-۰۷-۶۲۰۰-۹۶۴-۰۸-۷-۹۶۴-۰۸-۶۲۰۰-۰۸-۶۲۰۰-۰۸-۶۲۰۰-۰۸-۶۲۰۰
ISBN 964-6200-08-7



انتشارات زمستان

تهران، صندوق پستی ۱۱۶۷-۱۳۱۴۵، تلفن ۸۸۹۵۳۹۱۱

حق چاپ و نشر محفوظ است

باری این کتاب را بنا به سفارش و تأکید زردشت اخوان ثالث (همان زردشت صلیب، که حالیا چندی است بر دار پر مکافات صنعت نشر مصلوب شده است) فراهم آورده‌ام. نام آن، سر کوه بلند، از یک دوبیتی جاودان یاد مهدی اخوان ثالث گرفته شده و آن دوبیتی وصف حالی است از خود او. پیش از این هم یک بار بنا به توصیهٔ اخوان، بهگزینی از شعرهای او تدارک کرده‌ام و در کتاب **باغ بی‌برگی** آمده است.

از اخوان تاکنون چندین گزینهٔ شعر، با یا بی نظارت او انتشار یافته و ای بسا در آینده باز هم این کار بشود.

در گزینهٔ اشعاری که در **باغ بی‌برگی** آمده، ملاک من نشان دادن سطوح جانبی کارنامهٔ شعری اخوان بود؛ به این معنا که خواننده، ضمن آشنایی با زندگانی اخوان و نقطه نظرهای او دربارهٔ دیگران و نسبت به شعر و نقطه نظرهای دیگران دربارهٔ او و شعرش، از نمونه‌های گوناگون طبع آزمایی و میزان ورزیدگی او در کار شعر مستوره‌ای فرادست داشته باشد. بنابراین، ملاک آن بهگزینی، آوردن نمونه‌هایی بود از هرگونه شعری که او سروده بود. در کتاب حاضر، اما، ملاک، انتخاب بهترینهای او، صرف نظر از نوع شعرش است. پس، کوشیده‌ام شعرهایی را برگزینم که در نظر و به سلیقهٔ شخصی من به عنوان یک شعر خوان، کتابی فراهم آید که اگر یک شعر خوان دیگر به دنبال دسترسی داشتن به بلندترین چکادهای شعری او باشد، با مطالعهٔ این کتاب نظرش تأمین شود، یعنی خواسته‌ام از میراث شعری اخوان لحظه‌هایی را بهگزین کنم که خوانندهٔ کتاب اگر تنها همین مجموعه را از شعرهای اخوان در اختیار داشته باشد، با اعتماد و پشت به راست

بداند که بیرون از این گزینه، از لحظه‌های درخشان شور و شعورِ شعری او چیز چندانی باقی نمانده است، مگر شعرهای چاپ نشده‌اش، که فراوان هستند و انتشار آنها، این زمان می‌ماند تا وقتی دیگر.

در گزینش شعرهای این کتاب، قالب شعر (نو یا کهنه) در نظر نبوده است؛ قالب امری است عرضی و عاریتی. در اینجا به جست‌وجوی خودِ شعر بوده‌ام، هر قالبی می‌خواهد داشته باشد. من بنده نمی‌خواهم منکر وجود تفاوت نو و کهنه شوم؛ چنین انکاری عین کوری است. غرضم این است که پرداختن به شعرِ یک شاعر از این دریچهٔ ساده و عینی بخصوص تکراری، کاری است مهمل و مبتذل. در یک کلام، شعر یا شعر است یا نیست؛ اگر شعر باشد خوب است و همواره نو می‌ماند و تازه. قاضی این امر هم زمان است که صاحب زبان است و مردم اهل و آگاهِ زمانه. تمام. به گفتهٔ مولانا: هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود. یا گلچین گیلانی: شعر باید گفت و شعر تازه گفت. در من شعر خوان، فی‌المثل خواندنِ شعرِ «یله بر نازکای چمن...» شاملو کمابیش و فعلاً همان شور و شیدایی را ایجاد می‌کند که «آنگاه پس از تندر» یا «نماز» اخوان و «هنگام که گریه می‌دهد ساز» نیما. یا فلان غزل حافظ یا مولانا و بسی شاعران دیگر. من در همهٔ این‌گونه شعرها بوی سلامت ذوق و آفرینش هنری را می‌شنوم ولی بوی کهنه و نورانه. هرکدام از اینها هم، موسیقیِ متنِ فراخور خود را دارند که با شعر، به صورت مشاع، آمیخته‌اند و نمی‌توان آن را از شعر جدا کرد یا جای آن موسیقی دیگری گذاشت.

اخوان، این ذخیرهٔ مغتنم و عظیم شعر معاصر فارسی، در کار

شعر به جایی رسیده است که با خیال راحت می‌توان او را در کنار بزرگان شعر فارسی گذشته و حال نشانید و از قبیلۀ آنها دانست. اما مانند تمامی آن بزرگانِ انگشت‌شمار، کارش دیگر از اندازه‌گیری شدن در حوزهٔ راه و روش گذشته است؛ او مسافری است که مدتهاست به مقصد رسیده است و در او حیّات شعری خود قُلل شامخی را فتح کرده و بر بالاترین نقطه‌های آن آرام و استوار ایستاده است. کهنه و نو، راه است نه مقصد و مقصود. قالب برای او طریقیّت دارد و شعر ناب و زلال، موضوعیّت. بگذار فلان مفلس حاشیه‌نشین ادبی (ادبی؟)، بگوید اخوان، شاعر نوکلاسیک بود، یا فلان زعیم زنده بفرماید او در مسیر شعر نیمایی چنین بود و چنان، یا فلان مرتجع انجمن ادبی بنالد که دریغاً اخوان که به جانب شعر نو رفت. اینان هرچه می‌زنند و می‌بندند، هرچه می‌برند و می‌بارند، خوش به کامشان، اما، دست خود را از سر اخوان در این مقوله‌ها بردارند. این‌گونه اندازه‌گیریها در واقع به جای آن‌که ابعاد گستردهٔ شعر اخوان را نشان دهد، تنگی دریچهٔ دید و دیدارِ گوینده‌اش را نشان می‌دهد. پس بگذریم. کوشش من در انتخاب این شعرها که ارتفاع برخی از آنها از برخی دیگر بیشتر است، و این امری است طبیعی، این بوده که بلندترین چکادهای شعری او را که مجموعاً فلات شعر اخوان را تشکیل می‌دهد، ترسیم کنم. خوشحالم که اکنون این فلات را بس مرتفع و متشخص می‌یابم و خوشحال‌تر خواهم بود وقتی بدانم که خوانندهٔ این کتاب کمابیش با من هم عقیده است.

تهران، اسفند ۱۳۷۴، مرتضی کاخی

غزل

تازه نامسلمان

کفرِ گیسوی جانان چیره شد به ایمانم
تر شد ای مسلمانان، تر ز باده دامانم

ساقیا دگر ساغر لب نما نمی نوشم
ارمنی تَرَک پُر کن، تازه نامسلمانم

شیشه پُر کنید از نو، زآن کهن شراب امشب
خندد این تهی ساغر بر لبانِ عطشانم

زآن سپید و سرخ ای گُل، هر دو ریز و گبری کُن
ارمنی مسلمانی، تا ترا بفهمانم

تا شدم ارادتمند این شرابِ گلگون را
هم مرادِ جبریلیم، هم مریدِ شیطانم

می به من شبی می گفت: ای گل خزان آئید
من بهارِ تابستان، آتشِ زمستانم

چون خوری ز من جامی، بشکفد به رویت گل
پرزان ترا خوش خوش در جنان بگردانم

ما را بس

اگر رها کند ایّام ازین قفس ما را
سبوی باده و گلبانگ چنگ بس ما را

شکوفه‌ها بشکفتند و باغ پر گل شد
ولی به برگ گلی نیست دسترس ما را

«هوا خوش است و چمن دلکش است» و می‌خشکد

به دل شکوفه شوق و گل هوس ما را

بهار پا به رکاب است و پای ما در بند

رها کنید خدا را، ازین قفس ما را

به حیرتم که در آزار ما چرا کوشند
 که کس ندیده در آزار هیچ کس ما را
 دو ترک چشم تو آشوبگر سیه مست‌اند
 ولی به طیره گرفته‌ست این عسس ما را!
 غریق و مست می زنده رود و کارونیم
 چه نسبت است بدان ساحل ارس ما را؟
 شکوفه هنرم، ظلم بین که گردون کرد
 اسیر پنجه یک مشت خار و خس ما را
 جز «آسمان» که بود «آشنا»ی اختر من
 امید امید نباشد به هیچ کس ما را

تا ببینم سرانجام چه خواهد بودن؟

حافظ

بی تو

بی تو بزم گل و مهتاب چه خواهد بودن؟
عیش گلگشت و می ناب چه خواهد بودن؟
وہ کہ وصل تو شبی، گرچه خیال است و محال،
گر میسر شودم، خواب چه خواهد بودن؟
ای چمان در چمن آزاد، چه دانی به قفس
حالت مرغک بی تاب چه خواهد بودن؟
من کہ دیدم گل روی تو، دگر در نظرم
جلوہ شاهد مهتاب چه خواهد بودن؟

پیش لبخند تو، ای غنچه شاداب بهشت
 خنده‌های گل سیراب چه خواهد بودن؟

عمر چون گوهر نایاب بود با تو، ولی
 بی تو جز مونس ناباب چه خواهد بودن؟

تا تویی با من و این ساحل آسوده و عشق
 گو جهان را ببرد آب، چه خواهد بودن؟

خیز تا دست در آغوش سحرگاه کنیم
 تابش کرمک شبتاب چه خواهد بودن؟

کنج زندان دل سودا زده هذیان گوید
 تا که فرجام تب و تاب چه خواهد بودن؟

تو که در ساحل امنی و امان، کی دانی
 حال افتاده به غرقاب چه خواهد بودن؟

تا سری با سخنی گرم کند گفت امید:
 بی تو بزم گل و مهتاب چه خواهد بودن؟

چاره

شادی نماند و شور نماند و هوس نماند
سهل است این سخن، که مجال نفس نماند

فریاد از آن کنند که فریادرس رسد
فریاد را چه سود، چو فریادرس نماند؟

- «کو کو، کجاست قمری مست سرودخوان؟»
- «جز مشتی استخوان و پر اندر قفس نماند»

امید دربه در شد و از کاروان شوق
جز ناله‌ای ضعیف ز مسکین جرس نماند

توفانی از غبار بماند و سوار رفت
بس برگ و ساز بیهده ماند و فرس نماند
سودند سر به خاکِ مذلت، کسان، چو باد
در برجهای قلعه تدبیر کس نماند
کارون و زنده رود پُر از خونِ دل شدند
اترک شکست عهد و وفای ارس نماند!
تنها نه «خصم» رهنِ ما شد، که «دوست» هم
چندان که پیش رفتش، از او باز پس نماند
رفتند و رفت هرچه فریب و فسانه بود
تا مرگ - این حقیقتِ بی رحم - بس نماند
تابنده باد مشعل می! کاندرین ظلام
موسی بشد؛ به وادی ایمن قبس نماند
برخیز امید و چاره غمها ز باده خواه
ور نیست پس چه چاره کنی؟ چاره پس نماند

گرفتار

در قفس ماندم و سالی بشد و ماهی چند
مونسَم ناله چندی بود و آهی چند

نه عجب گر شوَدم کاهشِ جان روزافزون
که - چو مه - خون خوردم رنجِ روانگاهی چند

لاجرم ناله در کوه و کمر گم شده ایم
که سپردیم عنان در کفِ گمراهی چند

شیرگیران چه شنیدند از آن خرسِ بزرگ
که بجستند و رمیدند ز روباهی چند؟!

نرسیم و نرسیدیم بدان برج بلند
از فرومایگی همتِ کوتاهی چند

بعد از این خاکِ ره باده فروشانم و بس
تا برآسیم از آلامِ جهان گاهی چند

بَسَم از صحبتِ یارانِ دغل پیشه، امید!
من و رندی و حریفی و دل آگاهی چند

تهران، زندان «م»، آذرماه ۱۳۳۳

از آخرین دیدار

چو گل در دست بیداد تو پرپر شد نگاه من
چنان کاندرا سرای سینه ره گم کرد آه من
پلنگ خشمگینی دید این آهوی صحراگرد
چه زود از نیمه‌ره برگشت سرگردان نگاه من
دل‌م می‌سوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید
چو با آن کولی خوشبخت می‌آیی به راه من
تو با او رفتی و رفت آنچه با من نور و شادی بود
کنون من در پناه باده‌ام، غم در پناه من

درون سینه عمری آتش عشق تو پروردم
ولی هرگز ندیدم ذره‌ای مهر از تو ماه من

هنوزت دوست می‌دارم چو شب‌نم بوسه گل را
نگاه دردناک و آرزومندم گواه من

نمی‌دانی، نمی‌دانی، چه مشتاق و چه محروم
نمی‌دانم، نمی‌دانم، چه بود آخر گناه من

چه کرد، ای مهربان ترسای پیر می‌فروش، امشب
می‌گرم و سپیدت با دل سرد و سیاه من،

که چون آتش به مجمر سوزم و چون می به خم جوشم
پرند از آشیانِ دل کبوترهای آه من

کاش...

شب دوش که همچون دوش من بود؟
که دستش گاهگه بر دوش من بود؟
چو لحنی دلکش از چنگی خدایی
صدایش پرده‌دار گوش من بود
چو برمی داشت جامی، چشم و گوشش
به راه نقل و بانگِ «نوش» من بود
جز او، دنیا - که بی او سرنگون باد -
فراموش دل خاموش من بود

نگاه اشک پوش من به رویش
نشان از قلب شادی نوش من بود
لبش رندانه بوسیدم، ولی کاش
تنش مستانه در آغوش من بود
امید این باز می پرسم ز عالم:
شب دوش که همچون دوش من بود؟

تهران، مهرماه ۱۳۳۴

به سربدار ایام ما شاعر پرشور پاکدل
محمد رضا حکیمی خراسانی

راستی، ای وای، آیا...*

دگر ره شب آمد تا جهانی سیا کند
جهانی سیاهی با دلم تا چها کند

بیامد که باز آن تیره مفرش بگسترد
همان گوهر آجین خیمه اش را به پا کند

سپی گلّه اش را بی شبانی کند یله
در این دشتِ ازرق تا به هر سو چرا کند...

بدان زالِ فرزندش سفر کرده می نگر
که از بعدِ مغرب چون نماز عشا کند

سِیْم رکعت است این، غافل اما دهد سلام
پس آنکه دو دستش غرقه در چین فرا کند

به چشمش چه اشکی! راستی ای شب، این فروغ
بباید ترا جاوید پُر روشنا کند

غریبانِ عالم جمله دیگر بس ایمن اند
ز بس کاین زن اینک بی کرانه دعا کند

اگر مُرده باشد آن سفرکرده، وای! وای!
زَنک جامه باید چون تو جامه‌ی عزا کند

بگو ای شب، آیا کائنات این دعا شنید؟
و مردی بود کز اشکِ این زن حیا کند؟

تهران، شهریور ۱۳۴۰

به اسلام کاظمیه
شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرتیسه خوان دل دیوانه خویشم
لاادری

حنظلی

از بس که ملول از دل دلمرده خویشم
هم خسته بیگانه، هم آزرده خویشم
این گریه مستانه من بی سببی نیست
ابر چمن تشنه و پژمرده خویشم
گلبانگ ز شوق گل شاداب توان داشت
من نوحه سرای گل افسرده خویشم
شادم که دگر دل نگراید سوی شادی
تا داد غمش ره به سراپرده خویشم

پی کرد فلک مرکبِ آمالم و در دل
خون موج زد از بختِ بدآورده خویشم
ای قافله! بدرود، سفر خوش، به سلامت
من همسفرِ مرکبِ پی کرده خویشم
بینم چو به تاراج رود کوه زر از خلق
دل خوش نشود همچو گل از خرده خویشم^۲
گویند که «امید و چه نوید!» ندانند
من مرثیه گوی وطنِ مرده خویشم
مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید؟
پرورده این باغ، نه پرورده خویشم

تهران، بهمن ۱۳۴۱

۱. نسخه بدل مردود، به جای دلمرده: پژمرده یا افسرده، که به خاطر بسیاری معمولاً خطور می‌کند ولی در اینجا ذوق من همان دلمرده متن را می‌پسندد.
۲. در ادب فارسی از آن گرده زرد رنگ که توی بعضی گلها هست به «خرده زر» تعبیر شده، حافظ می‌گوید:
چو گل گر خرده‌ای داری، خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زرانسوزی
خرده زر گل را با تعبیرات مختلف، غیر از حافظ دیگران هم دارند.

به شاعر گرانمایه
یدالله بهزاد کرمانشاهی

عید آمد

عید آمد و ما خانه خود را نتکاندیم
گردی نستردیم و غباری نفشاندیم
دیدیم که در کسوت بخت آمده نورو
از بیدلی او را ز در خانه براندیم
هر جا گذری غلغله شادی و شور است
ما آتش اندوه به آبی نشانندیم
آفاق پر از پیک و پیام است، ولی ما
پیکی ندواندیم و پیامی نرساندیم
احباب کهن را نه یکی نامه بدادیم
واصحاب جوان را نه یکی بوسه ستاندیم

من دانم و غمگین دلت، ای خسته کبوتر
سالی سپری گشت و ترا ما نپرانندیم

صد قافله رفتند و به مقصود رسیدند
ما این خرک لنگ ز جویی نجهانندیم

مانندۀ افسونزدگان، ره به حقیقت
بستیم، و جز افسانۀ بیهوده نخواندیم

از نه خَم گردون بگذشتند حریفان
مسکین من و دل در خم این زاویه ماندیم

توفان بتکاند مگر امید که صد بار
عید آمد و ما خانۀ خود را نتکاندیم

تهران، اسفند ۱۳۴۳

۱. نوروز در کسوت بخت: من از دیرباز، حتی در ایام کودکی نیز، همیشه از وضع شکل و اداهای این گونه میسران سیاه چهرهٔ نوروزی - (که در تهران مرسوم است روی خود را سیاه می‌کنند و به نام «حاجی فیروز» خُراهِ‌های بی‌مزه و لوس و مکرر می‌خوانند) - نفرت داشته‌ام و یادم نمی‌آید هرگز، حتی در دوران بچگی هم، از این حال و حرکات و حرفهای تغییرناپذیر بی‌مزه‌شان خوشم آمده باشد و گمان نمی‌کنم از ابتدا جز در تهران در جای دیگری تقلید این بقایای نفرت‌انگیز عهد توحش و برده‌داری مرسوم می‌بوده باشد، یا من نشنیده‌ام و البته نفرتم از خود این آدمهای بدبخت و سیاه‌روزگار نیست، که از گرسنگی و بیچارگی در کسوت بخت خود - سیاهی - می‌روند و چون دیگر محروم‌ماندگان غارت‌شدهٔ ملک ما به‌جای تصاحب ارث و ثروت ملی خود نفت و دیگر داراییهای ملی خویش، به آن وضع مضمثرکننده‌گدایی می‌کنند، چون خودشان درخور ترحم‌اند نه تنفر، من از نفس این رسم و اصل این سنت اسلامی و سامی متفردم و به هر حال مقصود از کسوت بخت اشاره به همین سیاهبازی و سیاهکاری است، فتأمل.

نه تنها چشم

همین از غم نه تنها چشم خون پالای من گرید
که همچون نخل باران خورده سر تا پای من گرید

نه چون شمعم که شب گرید ولی آرام گیرد روز
که چشمم شب به روز و روز بر شبهای من گرید

صراحی را اگر جز خنده کاری نیست، باز امشب
چرا بر کام خشک و جام بی صبهای من گرید

مگر ابر بهار امشب غمی چون من به دل دارد
که می خواهد بدین سان تا سحر همپای من گرید

دو چشمم خشک شد امروز، از بس گریه بر دیروز
دگر امشب کدامین چشم بر فردای من گرید

اجل خندان رسید و اشکریزان رفت و بخشودم
فغان کاین دزد هم بر پوچی کالای من گرید

گریبان می درد با برق ابر و گرید از حسرت
که نتواند به قدر دامن دریای من گرید

امید این غم مگر مشفق^۱ دهد تسکین که می بیند
همین از غم نه تنها چشم خون پالای من گرید

تهران، اردیبهشت ۱۳۴۵

۱. مقصود مشفق کاشانی (دوست مهربان ارجمند عباس کی منش) است که غزل مرا استقبال کرد و پس از وی چند تن دیگر نیز در این طرح تازه غزلهایی گفتند، که شاید در فرصت مناسبی همه این غزلها در جزوهای منتشر شود.

مرغِ تصویر

دو چندان جور، جان چندان کشید از عمرِ دلگیرم
که از عقْدِ چهل نگذشته، چون هشتاد یان پیرم.
روان تنها و دشمنکام، و بر دوشم قلم چون دار
مگر با عیسیِ مریم غلط کرده‌ست تقدیرم؟
چو عیسیِ لاجرم - تجرید را - در ترکِ آسایش
به نه گنبد رسید و هفت اختر، چار تکبیرم
ز حسرت یا جنون، بر خود نهم تهمت که: آزادم
به قدِّ قامتی صیّاد بگشاید چو زنجیرم
ز خاکم برگرفت و می دهد بر باد ناکامی
مگر طفل است، یا دیوانه، این تقدیر بی پیرم؟
نه پروازی، نه آب و دانه‌ای، نه شوقِ آوازی
به دامِ زندگی امید گویی مرغِ تصویرم

آی شگفتا...

آه، چه پهناور و ژرف است عشق
آی شگفتا، چه شگرف است عشق

دایرهٔ خوف و مدارِ خطر
جاذبه‌ای هایل و ژرف است عشق

قبله و قربانگه کیشِ بلا
در همه سو، وز همه طَرَف است عشق

آی ظریفا! مکن این می به ظرف
گر نه حریفی، که نه حرف است عشق

پر کُندت کوزه و لبریز و غرق
بادۀ بیش از همه ظرف است عشق

طرف چه بندی به ازین عمر را
طُرفه‌ترین صرفه و طُرف است عشق

با خطِ خون، بر دل و دامانِ پاک
باغچهٔ لاله و برف است عشق

زر شد از اکسیرِ ویمِ خاکِ یأس
آه، امید، چه شگرف است عشق!

آتشِ پارینه من

چون سبویی ست پر از خون، دلِ بی‌کینه من
این که قندیلِ غم آویخته در سینه من

ندهد طفلِ مرا شادی و غم، راحت و رنج
پُر تفاوت نکند شنبه و آدینه من

زندگی نامدم، این مغلطه مرگ و دم، آه!
آب از جویِ سرابم دهد آینه من

کهکشانشا همه از آتش و خون فرش شود
سرکشد یک دم اگر دودِ دل از سینه من

پر شد از قَهقه دیوانگیش چاهِ شغاد
شکرِ کاووسِ شه این است ز تهمینه من
با میِ نابِ مغان، در خُمِ خیّام، امید!
خیز و جمشید شو از جامِ سفالینه من
شعرِ قرآن و اوستاست کزین سان دمِ نزع
خانه روشن کند از سوزِ من و سینه من
سالِ دیگر که جهان تیره شد از مسخِ فرنگ
یاد کن ز آتشِ روشنگرِ پارینه من

تا کی

تا کی پیاده، بازیِ فرزین کنم؟

برخیزم و سمندِ سفر زین کنم

توشه‌ی سفر، خیالِ خطر بس مرا
گر نیست نان و زر که به خرجین کنم

پوید پیاده عرصه و فرزین شود

من همّتِ پیاده چو فرزین کنم

آوار عید

بس که همپایش غم و ادبار می آید فرود
بر سرِ من عید چون آوار می آید فرود

می دهم خود را نویدِ سالِ بهتر، سالهاست
گرچه هر سالم بتر از پار می آید فرود

در دلِ من خانه گیرد، هرچه عالم را غم است
می رسد وقتی به منزل، بار می آید فرود

رنگِ راحت کو به عمر - این تیر پرتابِ اجل -
می گریزد سایه، چون دیوار می آید فرود

شانه زلفش را به روی افشاند و بست از بیم چشم
شب چو آید، پرده خمار می آید فرود

بهر یک شربت شهادت، داد یک عمرم عذاب
گاه تیغ مرگ هم دشوار می آید فرود

وارثم من تختِ عیسی را شهیدِ ثالثم
وقت شد منصور اگر از دار می آید فرود

بر سر من عید چون آوار می آید امید!
بس که همپایش غم و ادبار می آید فرود

باز هم شبی سپری شد...

می‌روم دگر ز دیارت، خیز و توشه سفرم کن
دل که شد لبالبِ دردت، خون به ساغرِ جگرم کن.
چون سبو شکسته سفالم، کوزه‌گر! نگر به چه حالم،
یا درستم از لبِ لعلی، یا ازین شکسته ترم کن.
خاکِ ره بسا که سبویی، گردد و بسا گلِ رویی
یا که سبزه بر لبِ جویی، خاک اگر چنین به سرم کن.
چون دگر شدن ز سفالی، باشد آرزوی محالی
ای که بی نظیر و مثالی، پس دگر تو خود دگرم کن.

خوانده‌ای به بزم جهانم، برنشاندۀ بر سر خوانم
یا به کامِ دل برسانم، یا ز خانه‌ات به درم کن.

آدمی که میرد و زاید، هول و حیرتم بفزاید،
مشکلم خرد نگشاید، خاکِ دیگری به سرم کن.

با هزارها خبر از یک، با هزارها اثر از تک
شک بد و یقین بتر از شک، زین دو بد تو برحذر مکن.

ای امینِ شرعِ طریقت، حق میانِ ما به وثیقت
بافسانه‌ها به حقیقت، چون رسد کسی؟ خبرم کن.

ای طلسمِ تیره سرشتم، از تو قالبم، ز تو خشتم،
خاکِ مادر، ای به تو کِشتم، خیز و شکوه با پدرم کن.

هستی آفرین که هنر کرد، از تو خلقِ نوع بشر کرد
خاک را به رتبه چو زر کرد، خود نگفته‌ای تو زرم کن.

ای درختِ تیرگی، ای شب، پُرشکوفه و گل کوکب
قطعِ خویش را چو زر و سیم، روشن ازّه و تبرم کن.

باز هم شبی سپری شد، وقت نغمهٔ سحری شد
خیز امید و نای و نوا ساز، با ترانهٔ سحرم کن.

قصيده

خطبه اردیبهشت

منشور فرودین چو زمان رد کند همی
اردیبهشت تکیه به مسند کند همی

گوید که فرودین، رضی الله عنه، رفت
تا در بهشت خانه سرمد کند همی

او گفته بود ابر کند حیلتی که خاک
کافورها بدل به زمرد کند همی

فرشی لطیف گسترد و نقشهای نغز
در آن ز لعل و بوسه و عسجد کند همی

در آن شگفت فرش به بس نقش و بس نگار
آذینهای دلکش بیحد کند همی

اشجار را به نسبت خود سبزجامه‌ای
زینت فزای و نقشگرِ قد کند همی

بهر شکوفه پوشان هم ز آن نسیج و حد
جامه‌ی دوم مهیا برید کند همی

جدّم بهار گفت که: بایست فرودین
«عالم بسانِ خلدِ مخلّد کند همی»

اما دریغ! او نتوانست کارها
چونان که گفته بود بدو جد کند همی

ما آمدیم اینک و خرداد راضی است
کاین سلطنت برادرِ ارشد کند همی

خرداد مه، برادرِ من، کودکی ست خرد
باید به کار کوششِ ممتد کند همی

ما آمدیم از پسِ ناکام فرودین
هوّز مقام از پسِ ابجد کند همی

باید کنون سحابِ شتابد به سویِ بحر
چون قاصدی که روی به مقصد کند همی

وز کودکانِ بحر به دامانِ خویش دَر
دوشیزه بار بر سرِ امرد کند همی

آرد بر این بساط پیاشد به رایگان
بر کوه و دشت بخشش بیحد کند همی

ریزد به چشمِ اَرمدِ آلاله درّ تر
ابيض قرین احمر و اسود کند همی

شاید که خونِ دیدهٔ آلاله کم شود
رفعِ رمذ ز لالهٔ اَرمد کند همی

واندر غیابِ ابر، به لبخنده، آفتاب
گیتی به سانِ زرّینِ مِطرَد کند همی

آید نسیم و لرزه درافتد به سبزه‌ها
چون زلفِ جوئیبار مجعد کند همی

و آن بیدبن که طرّه فروهشته هر طرف
طرّه‌ی بلندِ خویش معقد کند همی

گه مفرداتِ موی کند جمع، و گاه باز
آن جمع را پریشد و مفرد کند همی

بلبل ز ره درآید و دستانسرا شود
منزل به شاخِ وَرْدِ مورّد کند همی

سوگندها خورد که نبوده‌ست بی وفا
سوگند خود به نغمه مؤکّد کند همی

زاغِ پلید گل را بر رغمِ زندِ واف
با قیل و قالِ خویش مردد کند همی

دل بید را بسوزد و تهدیدِ زاغ را
 اوراقِ خود چو تیغِ مهند کند همی
 پوپک، مگر خبر شود، آید به سوی باغ
 چون عابدی که روی به معبد کند همی
 خواند ترانه‌ای و به بلبل دهد مدد
 تأییدِ قولهای مؤید کند همی
 گلِ عاقبت بخندد و باور کند ز دوست
 وز خنده بویِ مشک مصعد کند همی
 خندد به روی عاشق خود تا ز پیش بیش
 او را به قیدِ عشق مقید کند همی
 بلبل به شوق آید و خندد به رویِ زاغ
 چون مؤمنی که خنده به مرتد کند همی
 پوپک سرودِ خویش مکرر کند که باز
 بلبل حدیثِ عشق مجدد کند همی
 ابرِ مطیر نقطه بشوید ز حرفِ ذال
 گل را به عشقِ پاک خوش آمد کند همی
 آید صدای زنجره، زان سان که کودکی
 تکرارِ حرفِ سینِ مشدد کند همی
 فدقُد کند برابرِ دیوارِ ماکیان
 حسرت خورد چو فکرتِ فدقُد کند همی

جغد پلیدِ شوم گریزد به مرغزن
تا نوحه‌های خویش به مرقد کند همی

قمری فصیح خطبه اردیبهشت را
تکرار همچو مُقری و موبد کند همی
گاهی خطیب‌وار در آن خطبه کردنش
کامی ز آب تازه در آورد کند همی

گفتم من این قصیده پی آزمون طبع
تا چون بنای شعر مشیّد کند همی؟

گفتم چنان که گفت هنرمند دامغان:
«نوروز روزگار مجدد کند همی»

سالم فزون زیست نه و طبعم اینچنین
قصر قصیده صرّح ممرّد کند همی

اورنگ شعر بر زبرِ شعریان نهد
کِلکم که پایگه سرِ فرقد کند همی

داند حریف مرد که طبعی توانگر است
کاؤراق ازین وتیره مسوّد کند همی

یارد امید نیز چنین دست و پنجه نرم
با احمد بن قوِص بن احمد کند همی

اما هنر به هستی مردی دهد فروغ
کاو درّ پاک و تازه منضّد کند همی

زیرا متاع شعر چو دوشیزه بود و نغز
گوینده را به نام مؤبّد کند همی

کریم آباد ورامین، اردیبهشت ۱۳۲۸

جشن بهاران

اردوی بهاران، چو کاروانها
بشکوه درآمد به بوستانها

مرغان سفر کرده باز گشتند
آسوده ز سرما، به آشیانها

بس رایت رنگین ز غنچه و برگ
افراشته شد سوی آسمانها

سرخوش ز نشاط بهار بنگر
مرغابیگان را بر آبدانها

برای پیرمحمد احمدآبادی

تسلی و سلام

دیدی دلا، که یار نیامد
گرد آمد و سوار نیامد

بگداخت شمع و سوخت سراپای
و آن صبح زرنگار نیامد

آراستیم خانه و خوان را
و آن ضیف نامدار نیامد

دل را و شوق را و توان را
غم خورد و غمگسار نیامد

آن کاخها ز پایه فرو ریخت
و آن کرده‌ها به کار نیامد

سوزد دلم به رنج و شکیت
ای باغبان، بهار نیامد

بشکفت بس شکوفه و پژمرد
اما گلی به بار نیامد

خوشید چشم چشمه و دیگر
آبی به جویبار نیامد

ای شیر پیر بسته به زنجیر
کز بندت ایچ عار نیامد

سودت حصار و پیک نجاتی
سوی تو و آن حصار نیامد

زی تشنه کشتگاه نجیبت
جز ابر زهر بار نیامد

یگی از آن قوافل پر با-
-رانِ گهرنثار نیامد

ای نادر نوادر ایّام
کت فرّ و بخت یار نیامد

دیری گذشت و چون تو دلیری
در صفّ کارزار نیامد

افسوس کان سفاین حرّی
زی ساحل قرار نیامد

وان رنج بی حساب تو، درداک
چون هیچ در شمار نیامد

وز سفله یاوران تو در جنگ
کاری بجز فرار نیامد.

من دانم و دلت که غمان چند
آمد و آشکار نیامد

چندان که غم به جان تو بارید
باران به کوهسار نیامد

سفرتان خوش*

سلام! ای گله‌ئی مرغهای مهاجر
روان بال در بال، چون ابرِ عابر
چو دلتان بگیرد ازین منظر، آسان
گشایید پر سوی دیگر مناظر
گه آوازخوان ره سپارید و بی تاب
گهی نیز خاموش و آرام و صابر
نوی شما خوشتر از هرچه خوشخوان
سرودِ شما بهتر از هر که شاعر

سپارید ره سوی آفاقِ دلخواه
سوی دور و نزدیکِ مطلوبِ خاطر

سوی پهنه‌ور آبهای گران‌موج
چنان سفره مرداب و زیبا جزایر

چو پنهان شوید از نگاهم به پرواز
شود شادیم غایب، اندوه حاضر

دلم می‌تپد شاد، با شوقِ بسیار
چو بینم که از دور گشتید ظاهر

خوشا صید و پرواز و گشت و گذرِ تان
که بسیار زیباست در چشمِ ناظر

فراز و فرود آی و هنجارتان گاه
نه زیباست تنها، که سحر است و ساحر

الا صید و پروازتان بی خطر باد
گذرگاهتان دور باد از مخاطر

الا جوجه‌ها، و آشیانتان به منزل
مصون از بلا باد و ایمن معابر

چه آن صخرهٔ سخت و پیدا به ساحل
چه آن پهن نیزارِ مستور و ساتر

دلم گاه می‌گوید: ای کاش من هم
یکی از شما بودم و طیرِ طایر

مرا نیز بال و پری هست در خور
نیم چون شما، گر به پرواز ماهر

توانم شدن سوی آفاقِ دیگر
نه گر چون شما، مثل مردِ مسافر

ولی خونِ من ریشه در خاک دارد
به هجرت ازین سرزمین نیست قادر

بد و نیکِ من نیز هست آن بد و نیک
که این خاک دارد، چه عادی چه نادر

شما را به حیرت تماشاگرم من
سفرتان خوش، ای مرغهای مهاجر!

تهران، فروردین ۱۳۶۰

* عناصر معنی و مضامین از «خوزیات» است اما اخیراً در تهران گفته‌ام. این شعر شنیدم در خارج به انگلیسی هم ترجمه و نشر شده است (ابتدا در چراغ منتشر کردم) چون خطابش به ایرانیان مهاجر که در خارج به سر می‌برند - یعنی به پزشکان، مهندسان، متخصصان، محققان، کاردانان که ایران به وجود آنها نیاز دارد - هم کمابیش هست، یعنی پرنده‌های مهاجر در واقع وسیلهٔ خطاب و کمند ارتباط شعری است.

به دکتر جلیل دوستخواه اصفهانی
و دیگر آزاده‌مردم ایرانی

ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم

ز پوچ جهان هیچ اگر دوست دارم
ترا، ای کهن بوم و بر دوست دارم

ترا، ای کهن پیر جاوید برنا
ترا دوست دارم اگر دوست دارم

ترا، ای گرانمایه، دیرینه ایران
ترا ای گرامی گهر دوست دارم

ترا، ای کهن زادبوم بزرگان
بزرگ آفرین نامور دوست دارم

هنر وار اندیشه‌ات رخشد و من
هم اندیشه‌ات، هم هنر دوست دارم

اگر قولِ افسانه، یا متنِ تاریخ
وگر نقد و نقلِ سیرِ دوست دارم

اگر خامه تیشه‌ست و خطِ نقر در سنگ
بر اوراقِ کوه و کمر دوست دارم

وگر ضبطِ دفتر ز مشکین مرگب
نبین خامه، یا کلکِ پر دوست دارم

گمانهای تو چون یقین می‌ستایم
عیانهای تو چون خبر دوست دارم

هم اُرمزد و هم ایزدانت پرستم
هم آن فرّه و فرّوهر دوست دارم

به جان پاک پیغمبر باستانت
که پیری‌ست روشن‌نگر دوست دارم

گرانمایه زردشت را من فزوتتر
ز هر پیر و پیغامبر دوست دارم

بشر بهتر از او ندید و نبیند
من آن بهترین از بشر دوست دارم

سه نیکش^۱ بهین رهنمای جهان است
مفیدی چنین مختصر دوست دارم

ابرمرد ایرانی راهبر بود
 من ایرانیِ راهبر دوست دارم
 نه کُشت و نه دستورِ کُشتن به کس داد
 ازین روش هم معتبر دوست دارم
 من آن راستین پیر را، گرچه رفته‌ست
 از افسانه آن سوی تر، دوست دارم
 هم آن پورِ بیدار دل بامدادت
 نشابوریِ هورفر دوست دارم
 فری مزدک، آن هوشِ جاویدِ اعصار
 کهش از هر نگاه و نظر دوست دارم
 دلیرانه جان باخت در جنگ بیداد
 من آن شیردلِ دادگر دوست دارم
 جهانگیر و دادآفرین فکرتی داشت
 فزونتزش زین رهگذر دوست دارم
 ستایش کنان مانی ارجمندت
 چو نقّاش و پیغامور دوست دارم
 هم آن نقش پردازِ ارواح برتر
 هم ارژنگِ آن نقشگر دوست دارم
 همه کشتزارانت، از دیم و فاراب
 همه دشت و در، جوی و جر دوست دارم

کویرت چو دریا و کوهت چو جنگل
همه بوم و بر، خشک و تر دوست دارم

شهیدانِ جانباز و فرزانهات را
که بودند فخرِ بشر دوست دارم

به لطفِ نسیمِ سحر روحشان را
چنانچون ز آهن جگر دوست دارم

هم افکارِ پرشورشان را، که اعصار
از آن گشته زیر و زبر دوست دارم

هم آثارشان را، چه پند و چه پیغام
و گر چند، سطری خبر دوست دارم

من آن جاودان یادِ مردان، که بودند
به هر قرن چندین نفر دوست دارم

همه شاعرانِ تو، و آثارشان را
به پاکِ نسیمِ سحر دوست دارم

ز فردوسی، آن کاخ افسانه کافراخت
در آفاقِ فخر و ظفر دوست دارم

ز خیام، خشم و خروشی که جاوید
کند در دل و جان اثر دوست دارم

ز عطار، آن سوز و سودای پردرد
که انگیزد از جان شرر دوست دارم

وز آن شیفته‌ی شمس، شور و شراری
که جان را کند شعله‌ور دوست دارم

ز سعدی و از حافظ و از نظامی
همه شور و شعر و سمر دوست دارم

خوشا رشت و گرگان و مازندران
که شان همچو بحرِ خزر دوست دارم

خوشا حوزةٔ شربِ کارون و اهواز
که شیرینترش از شکر دوست دارم

فری آذرآبادگانِ بزرگت
من آن پیشگامِ خطر دوست دارم

صفاهانِ نصفِ جهان ترا من
فزوتتر ز نصفِ دگر دوست دارم

خوشا خطةٔ نخبه‌زای خراسان
ز جان و دل آن پهنه‌ور دوست دارم

زهی شهرِ شیرازِ جنتِ طرازت
من آن مهدِ ذوق و هنر دوست دارم

بروبوم کُرد و بلوچ ترا چون
درختِ نجابتِ ثمر دوست دارم

خوشا طرفِ کرمان و مرز جنوب
که شان خشک و تر، بحر و بر دوست دارم

من «افغان» هم‌ریشه‌مان را که باغی‌ست
به چنگِ بتر از تتر دوست دارم

کهن سغد و خوارزم را، با کویرش
که‌شان باخت دوده‌ی قجر دوست دارم

عراق و خلیجِ ترا، چون وراز رود^۲
که دیوارِ چین راست در دوست دارم

هم از آن و قفقازِ دیرینه‌مان را
چو پوری سرای پدر دوست دارم

چو دیروزِ افسانه، فردای رؤیای
به جان این یک و آن دگر دوست دارم

هم افسانه‌ات را، که خوشتر ز طفلان
برویاندم بال و پر دوست دارم،

هم آفاقِ رؤیایبیت را؛ که جاوید
در آفاقِ رؤیا سفر دوست دارم

چو رؤیا و افسانه، دیروز و فردات
به جای خود این هر دو سر دوست دارم

ولیکن ازین هر دو، ای زنده، ای نقد
من امروزِ تو بیشتر دوست دارم

تو در اوج بودی، به معنا و صورت
من آن اوجِ قدر و خطر دوست دارم

دگر باره بر شو به اوج معانی
که ت این تازه رنگ و صور دوست دارم

نه شرقی، نه غربی، نه تازی شدن را
برای تو، ای بوم و بر دوست دارم

جهان تا جهان است، پیروز باشی
برومند و بیدار و بهروز باشی^۲

۱. کردار نیک، گفتار نیک، پندار نیک.
۲ و ۳. این قصیده که اول بار در مجلهٔ چراغ چاپ شد، بین مردم آزادهٔ ایران، خوشبختانه رواج و رفت و راهی یافت...
مسئله این است که من می‌گویم ایران دیروز و امروز را دوست دارم، حب الوطن دارم، حقشناس مادرم، خاکم، سرزمینم و فرزندان بزرگش هستم همین، والسلام. ضمناً «برازرود» یا «ورزود» یا «ورارود»، یعنی ماورالنهر - ورزود را ماورالنهر دان - فردوسی.

ای درخت معرفت...

ای درخت معرفت، جز شک و حیرت چیست بارت
یا که من باری ندیدم، غیر ازین بر شاخسارت
بر زمینت کشت و بردت سر به سوی آسمانها
باغبان شوخ چشم پیر و پنهان آبیارت
یا از آن سرشاخه‌های دور و پنهان از نظرها
میوه‌ای دیگر فروافکن برای خواستارت،
یا برآی از ریشه و چون من به خاک مرگ درشو
تا نبینم سبز زین سان، هم زمستان هم بهارت

حاصلی جز حیرت و شک، میوه‌ای جز شک و حیرت
چییست جز این؟ نیست جز این، ای درخت پیر بارت

عمرها بردی و خوردی، غیر ازین باری ندادی
حیف، حیف از این همه رنج بشر، در رهگذارت

چند و چون فیلسوفان، چون بر دیوار ندبه‌ست
پیرک چندی ز نخ‌زن، ریش جنبان در کنارت

وعده‌های این، همه نقل است و عقل دیرباور
شاخه‌ای از توست، چون بپذیرد این شعر و شعارت؟

قیل و قال آن، همه وهم است و فهم جستجوگر
هر کران پوید که گردد هم‌معنان با شهسوارت

شهر افلاطون ابله، دیده تا پسکوچه‌هایش
گشته، وز آن بازگشتم، می‌کند خمرش خمارت

ما غلامانیم و شاعر، در فنون جنگ ماهر
سنگ، چون اردنگ می‌سازیم، ای ابله نثارت

چیستی و از کجایی، ای گیاه ریشه در گم
وی بنفشه‌ی اطلسی، آیا شناسم من تبارت؟

ای کلاغ صبحهای روشن و خاموش برفی
خوشر از هر فیلسوفی دوست دارم قارقارت

پال پال و کورمالان، من که عمری خرج کردم
زیر سرد بی‌مروت سایه‌ات، یعنی حصارت

چون گشودم چشم عبرت، ناگهان دیدم که بیگه
پرده‌ای بر فینه پوشیده سرم، یعنی غبارت

من غبار گردباد آسا بسی در دور و نزدیک
دیده‌ام، اما ندیدستم که آید ز آن سوارت

هم «ندار»ی با من و هم تا گل قالی - حصیرم
می برد دار و ندار، ای پیر لیلجان، قمارت

مرغزار گونه گون سبز ترا، نزدیک یا دور
گر خوش و ناخوش، چریده‌ست این غزال بی‌قرارت

گرم و سردت دیده و خشک و تر و نزدیک ماهت
یا که مهر دور، و تن بس شسته در هر آبشارت

دیده پنهان و آشکارا، مرغزاران تو هر جا
نیستم چونان که پنداری تو، چندان شرمسارت

لیک ازین دیدار و دانش، دل سوی اشراق و تابش
خواند و بدرود با پیر ابلق لیل و نهارت

چون سمک شادی خور عیار مردان جهانم
بلحسن گوید: «سوی خرقان‌کش، ای ماهی، مهارت

گرچه خود را دور از هر باد می‌پنداری، اما
دیده‌ام بسیار دست‌افشان به هر بادی چنارت»

سوی شهر شعر گردهم باز، و دیوار از هوایش
زان که دیوار آهنین ملکی‌ست، هیچستان دیارت

گلبن داوودی^۱ پاییز روشن، خواهد امید
کای درخت معرفت، جز شک و حیرت نیست بارت

تهران، خرداد ۱۳۶۴

۱. وقتی همه گلها را پاییز بر باد می دهد، گلهای داودی، تازه گل می دهند و
خاصه شبها محیط خود را چراغان می کنند.

در ستایش بلحسن خرقانی*

ای پاکزاد و پاکتر از پاک
وی خاکسار برتر از افلاک

مسجود کعبه شد خرقانت
چونین که کرد، بلحسن، الّاک؟

هم عیسی و خیلِ خران ران
هم شهسوارِ عرصهٔ ادراک

هم عارفِ معارفِ هستی
هم نایب ولایت «لولاک»

چون تو گلی منور و عطار
بی خار کم برآمده از خاک

کم چون تو، بر ز اوج پریده ست
در شطح، ای پرندۀ چالاک

در حربِ ماورای طبیعت
شطحت، چو تیغِ گرمِ چکاچاک

در شعر با خدای چخیدن
گستاخ چون تو نبود و بی باک

ما را تویی زبان و زبانه
ای برکشانده شعله به افلاک

دیدم که در شکار سماوات
بس لاشه بسته‌ای تو به فتراک

بس خرقة پوشِ دون که کشف‌وار
از عقل و نقلِ یاوه کند لاک

از عقل و نقلِ یاوه تو رستی
که ت عشق داد خرقة و پوشاک

تو شهریار مُلکتِ عشقی
نار و نعیم، رانده ز املاک

شعرِ عروج و شادیِ انسان
گفتی بسی و سینه ز غم چاک

اندوه را تو کوهی و بشکوه
طوفان به گاه شادی و کولاک

قدر بشر ز عرش فراتر
بردی، و روفتی خس و خاشاک

تاج شکوه بار خدایی
هشتی به تارکِ پسرِ خاک

شعرت شراب تور و طهور است
آب از چه چشمه‌ای خوردت تاک؟

طاب تراک و طیب فاک، ار
گویم ترا، چه کرده‌ام؟ امساک

شکرِ ترا چگونه گزارد
امید، ای شکایت غمناک؟

در حق تو جزین نسزد گفت:
ای خاکزادِ پاکتر از پاک

تهران، آبان‌ماه ۱۳۶۵

* پاداش آنچه در منتخب نورالعلوم او و از این دست منقولات دیگران از او خاصه تذکرة الاولیاء عطار خواندم که همه ناله‌ها و شادیهای انسانی و آرزوها و جدالهای بشری با ماوراء طبیعت است و شعر شطح.

قطعه

تازگیها

تازگیها دل امید شده است
نق نقو بچه ننگی که می پرس

می کند فکر محالی که مگو
می زند حرف جفنگی که می پرس

قصه این است که او دیده به ده
از بتان شهر فرنگی که می پرس

دارد این مردک همسایه من
دختر مست و ملنگی که می پرس

روستایی صنمی خوش پر و پا
آفت زبر و زرنگی که می‌پرس

بینم از رخنه دیوار او را
روز و شب با دل تنگی که می‌پرس

خفته در راه من بزدل و دل
به کمین ماده پلنگی که می‌پرس

دارد این طرفه غزال ددري
چشم و ابروی قشنگی که می‌پرس

موی پر پشت نیاراسته‌اش
به دل من زده چنگی که می‌پرس

متصل می‌شکند تخمه سیاه
می‌کند بو و برنگی که می‌پرس

هوس انداخته در راه دلم
توری و دامی و سنگی که می‌پرس

چشم من هم شده در خدمت دل
نوکر گوش به زنگی که می‌پرس

دل به دریای هوس غرقه شده
رفته در کام نهنگی که می‌پرس

متصل نق زند و داد کشد
به غریبوی و غرنگی که می‌پرس

می‌زنم تا که بر او توپ و تشر
می‌کند مکث و درنگی که می‌پرس

جگرم ز آن نگه حسرت‌بار
می‌خورد تیر خدنگی که می‌پرس

باز دیشب دل دیوانه من
داشت با من سر جنگی که می‌پرس

گفتم: ای دل، به خدا می‌دهمت
گوشمالی قشنگی که می‌پرس

اهل ده‌گر که بفهمند بد است
می‌خورد نام به تنگی که می‌پرس

شهد عیش من و تو خواهد شد
بعد از آن زهر و شرنگی که می‌پرس...

دل من حرف به خرجش نرود
شده دیوانه منگی که می‌پرس!

می‌کشد آه به قسمی که مگو
می‌کند گریه به رنگی که می‌پرس

ملحد پیر چه گفت؟

دانی چه گفت، ملحد پیر فقیر؟ گفت:
«گردون مرا شکست و زبون در قفس گرفت
از گوش و هوش مقدرت، از دست و پا توان
وز این دو دیده، روشنی مقتبس گرفت
سر، پاک پیر و گر شد و دندان بسود و ریخت
گلبرگ روی، منزلت خار و خس گرفت
خورشید خفت و سرو خمید و چراغ مرد
هان، مرگ آمد اینک و راه نفس گرفت
گنجی اگر به هیچ کسی داد قحبه‌ای،
نشیده‌ام که باز پس از هیچ کس گرفت
دیگر مگو خدای کریم است و مهربان،
کاین سفله هرچه داد به من، باز پس گرفت!»

به حسین خدیو جم
تائب اندر خواب نام توبه نتواند شنود
گر ببیند عشق بازیه‌های عفت با گناه
لاادری

توبه در خواب*

دوشم ابلیس سحرگاه به خواب آمده بود
با ملولانه و پرطعن خطاب عجیبی،

که شنیدم که ترا و سوسه توبه فریفت
در دلت نیست دگر هیچ فروغ طلبی

چه کنی، راست بگو، گر برساند ز هرات
حق از آن سبز ورق دسته گل منتخبی؟

گفتمش بیش مگو، گفت از آن لاغر زار
ماه ماهان که بود زرد و نه از درد و تبی؟

گفتمش بس کن ازین، گفت از آن اشکِ زلال
فخرِ خلّا که باشد سببِ هر طربی؟

گفتمش بیش مگو، گفت از آن لعل نژاد
که به فروین نبود چون وی عالی نسبی؟

گفتمش بس کن ازین، گفت از آن برف بهشت
«حور عینی» جَلّبی، شوخِ فرنگی لقبی،

آنکه چون ریشه دواند به رگت، نگذارد
از برای تو رگ و ریشه و خون و عصبی؟

گفتم از من بگذر، ترک کن این وسوسه‌ها
تا نکرده‌ست دل غمزده ترکِ ادبی

گفت از آن جمله گذشتم، تو نخواهی آیا
محفِل سازی و آوازی و لهو و لعبی؟

واندر آن، مست برای تو، به رقص و به نشاط
نیم‌عریان صنمی، خو برخی، نوش لبی؟

گفتم ای پیر، ازین خسته جوان دست بدار
که بجز زهد نپوید ره دیگر و جبی.

پیرِ رندان نگاهی کرد که در آن دیدم
بیشتر پرتو رحمی، نه غبار غضبی،

گفت اگر راست بگویی و پشیمان نشوی
نیستی بچّه «آدم» که تو چوبی، حطبی!

جستم از جای و شدم شاد که این بود به خواب
گرچه می زد دلم آن سان که رگِ ملتهبی

توبه در خواب هم القصه گران کابوسی ست
دوش یارب چه شبی بود و چه پرهول شبی!

تهران، بهمن ماه ۱۳۴۱

* روزی از روزها که داشتم کشکول شیخ بهایی را می خواندم (یعنی در واقع تصفح و گاه تأملی می کردم و احیاناً بعضی یادداشتها برای خودم برمی داشتم که کتاب را به صاحبش سیدنا حسین الخدیو جم برگردانم) در جلد سوم این کتاب چند بیت از ابی الوردی شاعر عرب دیدم که بدک نبود یادداشت کردم، از این قرار:

نمت و ابلیس اتی - بحیلة متدبه فقال: ما قولك فی - حشيشة متخبه؟
فقلت لا، قال ولا - خمرة کرم مذهبه؟ فقلت لا، قال ولا - ملیحة مطیبه؟
فقلت لا، قال ولا - آلة لهو مطر به؟ فقلت لا، قال فقم - ما انت الاحط به!

دیدم از وزن مناسب شعر عربی گذشته، قافیه را که خود شعر دارد، یا لا اقل راهنماست، گفتم چطور است وزن مناسب شعر فارسی را هم من به این معنی بدهم؟ ضمناً می توان بعضی خصوصیات و آرایشها هم به آن افزود، از قبیل نام شهرهایی در اقالیم فرس که محصولات نهی شده و حرام آن شهرها معروف است مثل هرات که خدایش آباد دارد و قسمت کناد گردش و زیارت ما را در بقاع و کتبخانهها و احیاناً خراباتهای آن شهر - که حشیش نابش شهره عالم است و ماهان که تریاکش و چه و چها، و نیز از قبیل بعضی منهای و محرمات و «مخدرات» جدید فرنگی مثل «حورعین»! که عماد یک وقتی یادم است که هروئین این دوزخی مخدره را بدین نام بهستی می نامید و خالی از ذوق نبود و تعبیر «برف بهشت» را من برای این سم لعنتی فرنگ ساختم باری، ترجمه کامل و لفظ به لفظ مطابق با اصل، البته مقصود نبود که بی مزه می شد؛ قصد این بود که معنی آن کلام عربی جامه ای و جلوه گاهی از سخن پارسی هم پیدا کند احیاناً؛ از این رو قطعه ای از آب درآمد فیه مافیه، القصه پارسی آن قطعه شاعر عرب را من بنده مهدی اخوان ثالث «م. امید» به نظم فارسی اینچنین سرودم.

پیشکش و نثار بر قدم شاعر جوان تاجیک مؤمن شاه
قناعت که با او، و گرانمایه همسفرش، نویسنده
قزاقستان انور عالم جانوف (مهمان روابط فرهنگی)
در ضیافت دوستانه‌ای غیررسمی، در خانه استاد
شهیر ما دکتر پرویز نائل خانلری در حلقهٔ صحبت
اصحاب فضل و ادب آشنا شدم، و خوشا، دیگر خوشا
اینچنین آشناییها و صحبتها...

با بیهودگی، در آینه

یک بار دگر «عبث» در آینه
غمگین و خموش خنده بر من کرد.

یک بار دگر ز خوشهٔ سیگار
در آینه آه و دود خرمن کرد.

مشرق چُپقِ طلایی خود را
برداشت، به لب گذاشت، روشن کرد.

زرّین دودی گرفت عالم را،
آفاق ردای روز بر تن کرد.

و آن زُلفِ گلابتُونِ آبی پوش
باغی گلِ آتشی به دامن کرد.

پرّید از آشیان پرستو جلد
کی سنگِ پرنده در فلاخن کرد؟

طاووس گشود چترِ بوقلمون
خفاش به کنجِ غار مسکن کرد

البرز کلاه سرخ بر سر داشت
برداشت، قبای زرد بر تن کرد...

هرچند که تازه می‌کنی دَر دَم،
ای صبح، سلام بر تو، خوش بر دَم!

شبنم پر هول فردا

دلِ شب، آن زمان کز برکۀ سیم
زمین غمرنگی از سیماب می خورد

روانِ رود و آرامِ کناران
سراپا غوطه در مهتاب می خورد

بزرگ ارونند پهناور، چو شب ژرف
نه دم می زد، نه پیچ و تاب می خورد

گذارِ شطّی، امّا از وقارش
به چشم آرامشِ مرداب می خورد
به بیداریش، از خامش خرامی
تماشایی فریبِ خواب می خورد
دل شب، کز بلند آبشخوران، نور
زمین هم دیم و هم فاراب^۱ می خورد
به چشم از برقِ باران سُسته کرمک
فروغِ گوهرِ شبتاب می خورد
چو هقِ هق، سازِ جانسوزِ شباهنگ
به حَق حَق دم‌زنان مضراب می خورد
به تاب از درد و غم، در حلقهٔ هول
دلِ زنجیریم قلاب می خورد
شُبم با هولِ فردا، یا ز یک جوی
گوزنی با پلنگی آب می خورد!؟

سحرگاهان که خاک از ماه و از مه
نمِ نزم^۲ و دمِ مهتاب می خورد
زمین در نازکائی مَلَمَلِ سرخ
صبحی آتشِ خوشاب می خورد

دلم، گهوارهٔ غمهای عالم
ز مشرق تا به مغرب تاب می خورد!

خرمشهر، آذرماه ۱۳۵۱

۱. فاراب: در مقابل دیم است، گذشته از نام جاهایی که هست در خراسان، بیشتر در خوزستان مصطلح است. من در کتاب جغرافیای تاریخی خوزستان نوشتهٔ امام خوزستانی دزفولی، مکرراً دیده‌ام که فاراب را در مقابل دیم، دیمی به کار می‌برد و لفظ فارسی زیبایی است.

۲. نزم بر وزن اسم، بسیار بسیار نرم و چون گرد باران‌گونه‌ای است که از بس نرمی دیده نمی‌شود فقط رطوبت آن احساس می‌شود و معمولاً پیش از برف و بارانهای مفضّل یا پس از آن می‌بارد، بقایای بازمانده و پریشانی است از بارشها یا پیشتاز آنها، این کلمه گمان کنم محلی خراسانی، توسی (شاید) باشد.

دوبیتی و رباعی

سر کوه بلند...

سر کوه‌های بلن نی می‌زنم من ...

سر کوه بلند آمد سحر باد.
ز توفانی که می‌آمد خبر داد.
درخت و سبزه لرزیدند و لاله
به خاک افتاد و مرغ از چهچه افتاد.

سر کوه بلند ابر است و باران.
زمین غرق گل و سبزه‌ی بهاران.
گل و سبزه‌ی بهاران خاک و خشت اسه
برای آنکه دور افتد ز یاران.

سرکوه بلند آهوی خسته
 شکسته دست و پا، غمگین، نشسته.
 شکست دست و پا درد است، اما
 نه چون درد دلش کز غم شکسته.

سرکوه بلند افتان و خیزان،
 چکان خونس از دهان زخم و ریزان،
 نمی‌گوید پلنگِ پیر مغرور
 که پیروز آید از ره، یا گریزان.

سرکوه بلند آمد عقابی.
 نه هیچش ناله‌ای، نه پیچ و تاب.
 نشست و سر به سنگی هشت و جان داد؛
 غروبی بود و غمگین آفتابی.

سرکوه بلند از ابر و مهتاب،
 گیاه و گل گهی بیدار و گه خواب.
 اگر خوابند اگر بیدار، گویند
 که هستی سایه ابر است، دریاب.

سرکوه بلند آمد حبیبیم.
 بهاران بود و دنیا سبز و خرم.
 در آن لحظه که بوسیدم لبش را
 نسیم و لاله رقصیدند با هم.

چه تفاوت؟

گر زرّی و گر سیم زر اندودی، باش
گر بحری و گر نهری و گر رودی، باش
در این قفس شوم، چه طاووس، چه بوم
چون ره ابدی ست، هر کجا بودی، باش

تهران، اسفند ۱۳۳۷

خشکید و ...

خشکید و کویر لوت شد دریامان
امروز بد و از آن بتر فردامان
زین تیره دل دیوصفت، مشتی شمر
چون آخرت یزید شد دنیا مان

تهران، اردیبهشت ۱۳۳۹

خیامی

مرگ آمد و خواست جانِ آسودهٔ من
تا بستاند کاسته و افزودهٔ من

در کار طرب کرده بدم بود و نبود
او برد همین قالب فرسودهٔ من

من باشم و ...

نه نغمهٔ نی خواهم و نه طرف چمن
نه یار جوان، نه بادهٔ صاف کهن

خواهم که به خلوتکده‌ای از همه دور
«من باشم و من باشم و من باشم و من»

تک بیت

تو بخوان، مرغ چمن!

گرچه گلچین نگذارد که گلی باز شود
تو بخوان، مرغ چمن! بلکه دلی باز شود^۱

آئینه هم،...

همین نه ماه چو رویت گلی در آب ندید
پریوشی چو تو، آئینه هم به خواب ندید

آمد، اما...

بهار آمد، پریشان باغ من افسرده بود اما
به جو باز آمد آب رفته، ماهی مرده بود اما^۲

هرشب مست

هرشب از عسس پرسم، راه خانه خود را
گم کنم چو مرغی کور، آشیانه خود را

رفتم چو راه و ...

شد عرصه تنگ بر دلم از بیرهان شهر
رفتم چو راه و سر به بیابان گذاشتم!

قوتِ غالب

بگیر فطره ام، اما مخور، برادر جان
که من درین رمضان قوت غالبم غم بود

غصّه ازین بیشتر

نامی ز ما نبود در آنجا
خواندیم مجمع الفصحا را!

آخر خط

رسیده ایم من و نوبتم به آخرِ خط
نگاه دار، جوانها بگو سوار شوند^۳

۱. و یا: تو بخوان مرغ چمن، بوکه دلی باز شود. ذوقهای بسیار قدمایی شاید این طور بهتر پسندند.

۲. مصرع دوم را به تأثر از یک قطعه کوتاه انوری گفته‌ام، منتهی از بابی به باب دیگر رفته‌ام. انوری گفته است:

دوستی گفت: صبر کن زیرا که صبر کار تو خوب، زود کند
 آب رفته به جوی بازآرد کار بهتر از آنکه بود کند
 گفتم آب از به جوی آید باز ماهی مرده را چه سود کند؟

ابن یمین هم قطعه‌ای گفته در چهار بیت که همین مضمون را در بر دارد: آب رفته به جوی باز آمدن و ماهی مرده. اما من ابتدا در انوری خواندم این معنی را و از او «الهام» گرفتم یا برداشتم مثل حضرت خواجه حافظ که از هر که دلش می‌خواهد «الهام» می‌گیرد. بعد قطعه ابن یمین را دیدم که گویا او هم از انوری «الهام» گرفته باشد؛ ولی بعدها رد پای این مضمون را در قطعه‌ای عربی هم پیدا کردم که ثعالبی در کتاب الشمیل و المحاضرة خود بدون ذکر نام گوینده نقل کرده است و من فکر می‌کنم که این معنی ریشه‌ای قدیمتر و ایرانی داشته باشد، نه عربی، چون ثعالبی نیشابوری بوده و در اقطار ایران متعرب آن زمان می‌گشته و کتابهایش را تألیف می‌کرده، از بحث و نقل آثار ایرانیان عربی‌گوی و متعرب و ذولسانین و غیره و البته از عربهای ایران‌نشین شده نیز. منتهی در قطعه منقول در کتاب ثعالبی، به جای ماهی، غوک، قورباغه دارد که چون ذوحیاتین است، لطف تمامت قطعه انوری را ندارد، و اصلاً قدری مضحک و سست هم هست، از این قرار:

وقالوا يعود الماء فی النَّهر، بعدما عفت منه آثار و جفت مشارع
 فقلت الی ان یرجع الماء، عائداً و تعشب شطاه، تموت ضفادع!

شاید هم خود ثعالبی نیشابوری گفته باشد، یا گرفته باشد «الهام»، از یک شاعر گمنام احیاناً همشهری خود؟ والا عربها نهر و جویباری که ماهی داشته باشد، کی و کجا داشته‌اند؟ سیل و غدیر داشته‌اند و البته وعده بهشتی «باغهایی که نهر از زیرشان جاری باشد». به هر حال از ماهی و حتی قورباغه در آن نهرها صحبتی نیست و قطعه عربی نقل شده در کتاب ثعالبی، تقریباً یعنی:

گفتند: آب به جوی برمی‌گردد، بعد از آنکه

نشانه‌هایش از میان رفته، کنارهایش خشک شده باشد

گفتم: تا آب برگردد و گیاه از کنارها بروید، قورباغه‌هایش می‌میرند!

۳. بعد دیدم، یعنی متوجه شدم که واژه‌های این بیت همه از کلماتی است که مثلاً در زمان سعدی یا حافظ و اقران ایشان هم رایج و مصطلح بوده است ولی سعدی یا حافظ و امثال ایشان احتمالاً ممکن است از معنای بیت سر درنیاورند که چه می‌خواهد بگوید، یعنی یقیناً چنین است، ولی یک جوان امروزی، یک فارسی‌زبان امروزی معنی و مفهوم بیت را درمی‌یابد. این قضیه در زبان‌شناسی نمی‌دانم چه عنوانی دارد، تحوّل، تغییر، حفظ صورت و تغییر معنی یا معنای دیگر و تازه پیدا کردن واژه‌ها یا چه؟ یک شب در خانه دوستی مهمان بودم،

مهمان دیگری هم بود، وقت خوابیدن میزبان خرّوپشش بلند شد ولی من و آن مهمان دیگر خوابمان نمی‌برد، آهسته به او گفتم بیا تفتنی کنیم هر کدام دو بیت بسازیم با واژه‌هایی که مال زمان سعدی باشد یعنی مفهوم و رایج زمان سعدی و در عالم مثلاً پند و نصیحت که یک جوان امروزی بفهمد ولی سعدی از آن سر در نیاورد، با وجود آنکه چون سعدی فارسی‌دان و استاد سخن کم داریم، آن مهمان قبول کرد و گفت می‌دانی به این تفتن آخر شب و در عالم بیدارخوابی رذالت ذاتی ادبی هم می‌توان گفت، به هر حال او چیزی نتوانست بگوید، اما من این دو بیت را گفتم که چون جدی نیست در متن نیاوردم، اما در حاشیه می‌آورم تا به قول آن دوست هم مصداق رذالت ذاتی بی‌ادبی می‌شود ادبی باشد، و هم شاید به‌عنوان شاهد به درد محقق زبان‌شناس بخورد، نخورد هم نخورد:

ضدّ ضربه‌ست ساعت، اما زیر پتکش نگستری، بهتر
ضدّ آب‌ست، لیک در حَمّام زیر دوشش نیاوری، بهتر!

۲۳۰۰ تومان



انتشارات ریمستان

ISBN 964 - 6200 - 08 - 7
شابک ۹۶۴ - ۶۲۰۰ - ۰۸ - ۷